

مکاتبات

انیشتنی و فروید

(جنگ از دیدگاه روانشناسی)



خسرو ناقد

پیشگفتار مترجم

زمانی که فاشیست‌ها در ایتالیا و نازیونال سوسیالیست‌ها در آلمان به قدرت رسیدند، خطر وقوع جنگ جهانی جدیدی که پی‌آمد ذاتی آن رژیم‌ها است دنیا را تهدید می‌کرد. در آن سالها جنبش‌های صلح طلبانه به گونه‌ای که امروزه در اروپا و آمریکا فعالیت می‌کنند، وجود نداشتند. تنها اقلیتی از آزاداندیشان در پی چاره‌جویی بودند تا افکار عمومی جهان را علیه جنگ و جنگ‌طلبی بسیج نمایند. در میان صلح‌طلبان آن دوران می‌توان از آلبرت انیشتن به عنوان یکی از مصمم‌ترین و فعال‌ترین مخالفین جنگ نام برد. شاید وی با دانش به این واقعیت تلخ که استفاده مخرب از نظریه‌های علمی‌اش می‌تواند دنیا را به نابودی کشاند به «عذاب وجدان» دچار گشته و آنچنان سرسختانه علیه جنگ به مقابله برخاست.

انیشتن و دوستانش برتراند راسل، کارل فون اوسیتسکی، رومن رولان، اشتفان تسویگ و دیگران اعتقاد داشتند که بین‌المللی از دانشمندان، نویسندگان و روشنفکران قادر خواهد بود در مقابل بی‌مسئولیتی قدرتمندان سیاسی، افکار عمومی جهان را علیه جنگ‌طلبی و تسلیحات بسیج کند.

در پیگیری این امر بود که آلبرت انیشتن با وجود آنکه اعتقاد چندانی نیز به روانشناسی نداشت، طی نامه‌ای از زیگموند فروید می‌خواهد تا مسئله ممانعت از جنگ را از دیدگاه روانشناسی بررسی نماید.

انیشتن به عنوان محقق علوم طبیعی در جستجوی راه حل عملی ممانعت از جنگ است. او به استدلال قیاسی دقیق عادت کرده و امیدوار است که بتواند با تئوری و استدلال، شوق انسانها برای شرکت در جنگ را نه تنها تضعیف بلکه کاملاً از میان بردارد. در حالیکه فروید - این آشنا به فرایز انسانی - سهولت بسیج مشتاقانه انسانها برای جنگ را در وجود غریزه تخریب می‌داند و آمیدی نیز به محو کامل تمایلات پرخاشگرانه انسانها ندارد. در حقیقت چیزی که فروید را بیشتر از وحشیگریهای جنگ متأثر می‌کند،

تحقیری است که جنگ بر زیباشناسی روا می‌دارد.

مکاتبات آلبرت انیشتن و زیگموند فروید به این دو نامه ختم نمی‌شود. ولی از آنجا که انیشتن و دوستانش به جلب فروید در «بین‌الملل روشنفکران» ناامید می‌گردند، بعد از نگارش چند نامه دیگر، به مکاتباتش با فروید پایان می‌دهد.

کتاب «جنگ از دیدگاه روانشناسی»^۲ در سال ۱۹۳۳ به کوشش «انستیتوی بین‌المللی تبادل افکار» برای نخستین بار به زبان آلمانی انتشار یافت. بعدها نیز به زبانهای انگلیسی، فرانسوی و هلندی منتشر گردید.

یادداشت آلبرت انیشتن

شاید اگر ثروتهای مادی جهان به درستی تقسیم می‌شد و ما نیز بردگانی لجوج در دست نظریه‌ها و سنتهای اقتصادی نمی‌بودیم، پول، کار و مواد غذایی می‌توانست به حد کافی برای همه وجود داشته باشد. بدین منظور، افکار و فعالیتهای ما می‌باید قبل از هر چیز در خدمت فعالیت‌های سازنده قرار گیرد و نه در جهت تدارک یک جنگ جدید.

من نیز همانند متفکر بزرگ آمریکایی «بنجامین فرانکلین»^۳ بر این عقیده‌ام که «هرگز جنگی خوب و صلح‌بد وجود نداشته است». من نه فقط صلح‌طلبم، بلکه صلح‌طلبی مبارزه‌جو بوده، از هر جنبش صلح‌طلبانه‌ای که خواهان مبارزه برای صلح است، طرفداری می‌کنم. جلوگیری از جنگ تنها زمانی ممکن می‌شود که انسانها از رفتن به جبهه سرباز زنند؛ هرچند که در آغاز فقط اقلیتی به خاطر این آرمان بزرگ به کوشش و مبارزه پردازند. آیا رنج کشیدن به خاطر صلح که اندیشه‌ای انسانی است شایسته‌تر از نابود شدن در جنگ که اعتقادی بدان نیست، نمی‌باشد؟

هر جنگ حلقه‌ای است که به زنجیر بدبختی بشر افزوده شده، مانع رشد انسانی می‌گردد. با این‌همه، سرپیچی عده‌ای هرچند کم از شرکت در جنگ می‌تواند نمایشگر اعتراض عمومی علیه آن باشد. اگر توده‌ها در معرض تبلیغات مسموم قرار نگیرند، هرگز خواهان جنگ نخواهند بود. باید به آنان در مقابل این تبلیغات مسموم مصونیت داد. باید فرزندان خود را در مقابل نظامیگری «واکسینه» کرد و این تنها زمانی ممکن می‌گردد که بتوانیم آنان را با روح صلح‌طلبانه تربیت کنیم. بدبختانه ملتها با هدفهای نادرست تربیت شده‌اند. در کتابهای درسی به جنگ ارجح می‌نهند، وحشت و خرابی‌های آنرا نادیده می‌گیرند و به کودکان کینه‌توزی را حقه می‌کنند.

کتابهای درسی باید از نو نوشته شوند تا بتوانند به جای دامن زدن به اختلافات قدیمی و پیشداوریهای بیمورد، روح تازه‌ای در نظام تربیتی ما بدمند. تربیت از گهواره آغاز می‌شود و مسئولیت تربیت فرزندان صلح دوست متوجه مادران است. نمی‌توان تنها در محدوده یک نسل غریزه جنگ‌طلبی را از بین برد و هیچ‌کس نیز چنین خواستی ندارد. نسلهای آینده باید همواره برای برقراری صلح مبارزه کنند؛ اما نه در مرزهای ساختگی و با تعصبات نژادی و زیر لوای وطن‌پرستی ولی در اصل برای کسب ثروت بیشتر. سلاح ما خورد ماست و نه توپ و تانک. اگر تمام نیروهایی را

که در یک جنگ به هدر می‌روند در خدمت سازندگی به کار می‌گرفتیم، چه دنیای زیبایی می‌توانستیم بسازیم. یک دهم نیروی تلف شده در جنگ جهانی و بخش کوچکی از ثروتی که به خاطر تولید تسلیحات و گازهای سمی از میان رفت، کافی بود که زندگی بایسته‌ای برای انسانهای ممالک در حال جنگ فراهم آورده، از فاجعه جهانی بیکاری جلوگیری کند. امروز می‌باید ما به همان اندازه که بدون مقاومت و چون قربانیانی، در خدمت جنگ قرار گرفتیم، برای صلح نیز آماده فداکاری باشیم. هیچ چیز برای من پراهمیت‌تر از مسئله صلح نیست. هیچ حرف و عملی جز در این زمینه، قادر به ایجاد تغییری در ساخت جهان نمی‌باشد. به هر حال امیدوارم پیام من بتواند در این امر بزرگ مؤثر واقع شود؛ پیامی که از اتحاد انسانها و صلح روی زمین سخن می‌گوید.

آلبرت اینشتین

پوتس دام - ۳۰ ژوئن ۱۹۳۲

آقای فریویدا

خوشحالم که جامعه ملل^۱ و «انستیتوی بین‌المللی تبادل افکار»^۲ این سازمان در پاریس، امکان تبادل نظر با شخصی دلخواه و درباره مسئله‌ای دلخواه را به من داده است. من از این امکان استفاده کرده، می‌خواهم موردی را که به نظرم در موقعیت کنونی مهمترین مسئله تمدن بشری است، با شما در میان گذارم.

آیا در مقابل فاجعه شوم جنگ راه نجاتی برای بشریت وجود دارد؟ این پرسش حیاتی همراه با پیشرفت تکنولوژیکی، برای انسان متمدن مطرح است؛ ولی با این وجود تمام کوشش‌ها تاکنون در حل این مسئله به ناکامی انجامیده است. من معتقدم حتی انسانهایی که با این مسئله به گونه عملی یا حرفه‌ای دست به گریباندند، به خاطر احساس ضعفشان، مشتاق آگاهی از نظرات کسانی هستند که به علت تحقیقات علمیشان در زمینه‌های مختلف زندگی، دید وسیع‌تری در این باره دارند. از آنجا که در محدوده خاص تفکر من امکان شناخت نیازها و احساسات عمیق انسانی وجود ندارد، سعی می‌کنم تا از طریق این تبادل فکری، پرسش مورد نظر را گسترده‌تر مطرح ساخته، به طور اجمال برخورداردی کلی به این مسئله داشته باشم تا امکان روشن‌تر شدن مطلب براساس شناخت عمیقی که از غرایز انسانی دارید، برای شما فراهم آید. اطمینان دارم که شما قادرید از دیدگاه تربیتی به نشان دادن آندسته از موانع روانی^۳ بپردازید که به شیوه‌ای تقریباً غیرسیاسی قابل رفع می‌باشند؛ موانعی که روانشناسی بدون آنکه قصد داوری در مورد آنها را داشته باشد، ارتباطات و قابلیت دگرگونیشان را می‌شناسد.

از آنجا که من شخصاً از احساسات ناسیونالیستی بری بوده، انسانی فطرتاً آزاد هستم، جنبه‌های تشکیلاتی مسئله به نظرم ساده می‌رسد: این امکان برای دولت‌ها وجود دارد که به منظور بررسی تمام اختلافات موجود به تأسیس ارگانهای قانون‌گذاری و قضایی واحد اقدام نمایند. وظیفه دولت‌ها این است که تمام قوانین وضع شده در این ارگانهای مقتنه را به اجرا درآورند، تمام اختلافات را در دادگاهها مطرح نموده و تصمیمات آنها بدون قید و شرط قبول نمایند و اقدامات

تعیین شده از سوی آنها را به مرحله اجرا درآورند. در اینجا به اولین اشکال برمی‌خوریم: اگر برای اجرای تصمیمات اتخاذ شده، قدرت کافی در اختیار چنین دادگاهی به عنوان نهاد اجتماعی نباشد، امکان تأثیرپذیری آراء چنین محکمه‌ای از عوامل غیرحقوقی خارج بسیار است. لاینفک بودن حقوق و قدرت واقعیتهای انکارناپذیر است. زمانی آراء یک نهاد حقوقی به عدالت اجتماعی مطلوب نزدیک می‌شود که به سود و به نام جمع بوده و ضمانت‌اجرایی نیز داشته باشد تا بتواند عدالت دلخواه و مطلوب را به دیگران بقبولاند. حال که ما دارای چنین سازمان فرادولتی نیستیم که بتواند آرای خود را بی‌چون و چرا به شکل قانونی درآورد و تصمیماتش را به مرحله اجرا بگذارد، اجباراً نتیجه می‌گیریم که چشم‌پوشی بدون قید و شرط دولت‌ها از بخشی از «حق حاکمیت»^۷ و آزادی عملشان تنها راه تأمین امنیت جهانی بوده و بدون تردید تنها راه برقراری آن است.

با نگاهی به تلاشهای جدی و در عین حال بی‌نتیجه‌ای که در دهه‌های اخیر برای رسیدن به این هدف انجام شده، می‌توان نیروهای عظیم روانی را احساس کرد که این کوشش‌ها را خشی می‌کنند. بعضی از این نیروها آشکارا قابل شناخت‌اند. قدرت‌طلبی قشرهای حاکم در هر کشوری با محدود ساختن امتیازات حقوقی آنها تضاد دارد. غالباً این قدرت‌طلبی سیاسی واکنشی است در مقابل تلاشهای «مادی - اقتصادی»^۸ دیگر اقشار قدرت‌طلب. منظورم آن معدود افراد صاحب نفوذ هر جامعه است که به ارزش‌های اجتماعی بی‌توجه بوده، جنگ و تولید و معامله اسلحه برایشان معنایی جز منافع شخصی و توسعه دایره قدرتشان ندارد.

این واقعیت ساده می‌تواند گام نخست در شناخت روابط مورد نظر باشد. اما چگونه این اقلیت قادر است توده مردم را جهت نیل به خواستهایش به خدمت گیرد، مردمی که در جنگ فقط رنج و بی‌خانمانی نصیبشان می‌گردد؟ به نظر من توده مردم شامل کسانی نیز می‌شوند که به عنوان سرباز تصور می‌کنند به بهترین وجهی در خدمت ملت خویش قرار گرفته‌اند و حتی تجاوز را بهترین شیوه دفاع از میهن خویش می‌انگارند. اولین پاسخی که می‌توان به پرسش فوق داد این است که اقلیت حاکم نهادهایی از قبیل مدارس، وسایل ارتباط جمعی و حتی در بیشتر مواقع سازمانهای مذهبی را در اختیار دارد، و با استفاده از این وسایل می‌تواند بر احساسات توده وسیع مردم حکومت کرده و آنان را به ابزار بی‌اراده نیل به هدفهای خویش تبدیل سازد.

اما این پاسخ نمی‌تواند روشنگر تمام روابط موجود باشد. در اینجا این پرسش مطرح می‌گردد که چگونه توده‌ها اجازه می‌دهند که به کمک وسایل مذکور آنان را تا مرز دیوانگی، خشم، ایثار و قربانی شدن بکشانند؟ آیا این امر ناشی از وجود غریزه نفرت و نابودی در درون انسانهاست؟ آیا این عارضه در حالت عادی خفته، ولی در حالات غیر عادی پدیدار گشته و قابل تحریک بوده و به سادگی می‌تواند به جنون توده‌ای تبدیل گردد؟ چنین به نظر می‌رسد که درک تأثیرات این عقده شوم به حل مسئله یاری خواهد کرد و تنها کسی که به غرایز انسانی آشنا است، قادر خواهد بود به این پرسش‌ها پاسخ گوید.

آخرین پرسش باقی مانده اینکه آیا هدایت رشد روان انسان در جهتی که بتواند در مقابل



○ زیگموند فروید



○ آلبرت اینشتن

جنون نفرت و نابودی مقاوم تر گردد، امکان پذیر است؟ منظورم نه فقط مردم عادی بلکه بنابر تجربیات زندگی، درست همان به اصطلاح روشنفکران نیز هستند که به آسانی تحت تأثیر توهمات توده‌ای قرار می‌گیرند؛ زیرا از زندگی روزمره‌شان الهام نگرفته و جلب هر آنچه که می‌خوانند می‌شوند.

در خاتمه باید اضافه کنم که فقط درباره جنگ بین دولت‌ها، یعنی اختلافات بین‌المللی صحبت کردم اما با سایر تهاجمات انسانی که به انواع مختلف و تحت شرایط گوناگونی بوجود می‌آید نیز آشنایی دارم (برای مثال جنگهای داخلی که در گذشته تحت لوای مذهب و امروزه به علل اجتماعی بروز می‌کنند و یا تحت تعقیب و ستم قرار دادن اقلیت‌های ملی). ولی در اینجا با آگاهی کامل یکی از مشهودترین و فاجعه‌انگیزترین انواع اختلافات بین جوامع بشری را مطرح کردم تا شاید بتوان چگونگی جلوگیری از یک اختلاف خصمانه را بهتر نشان داد.

می‌دانم که شما در نوشته‌هایتان بطور مستقیم و غیرمستقیم تمام مسایل مهم و حیاتی ما را پاسخ گفته‌اید، اما اگر بار دیگر براساس شناخت‌های جدید خود، مسئله نجات جهان از جنگ را به‌طور اخص مورد توجه قرار دهید، بسیار سودمند خواهد بود و می‌تواند موجب کوشش‌های ثمربخشی گردد.

با درودهای دوستانه

آلبرت اینشتن

وقتی شنیدم که مرا برای تبادل نظر درباره موضوعی برگزیده‌اید که برایتان حائز اهمیت است و معتقدید که برای دیگران نیز مهم و جالب می‌باشد، بدون وقفه موافقت خود را اعلام کردم. من انتظار داشتم شما مسئله‌ای را انتخاب کنید که در مرزهای دانش امروزی بوده و هرکسی، چه یک فیزیکدان و چه یک روانشناس، بتواند تا حدی درباره آن اظهار نظر کرده و از جهات مختلفی به زمینه مشترکی برسند. اما طرح این مسئله از سوی شما مرا به حیرت واداشت؛ که چه می‌توان کرد تا از فاجعه جنگ جلوگیری نمود؟ در ابتدا هراس من از این بود که آیا طرح این مسئله در حیطه اختیارات من (نزدیک بود بگویم من و شما!) است یا اینکه وظیفه دولتمردان؟ اما سپس دریافتم که نه به عنوان یک فیزیکدان بلکه همانند محقق قطب‌شناس «فریدیف نازن» که برای حل مسئله گرسنگی در جهان و کمک به انسانهای بی‌خانمان قربانی جنگ جهانی، تمام امکانات خود را در اختیار آنان گذاشت، شما نیز مسئله را به عنوان یک انساندوست مطرح کرده‌اید و من نیز می‌بایست نه در قالب کوششهای عملی بلکه در محدوده فعالیت خود، از دیدگاه روانشناسی به معضل جلوگیری از جنگ بپردازم.

شما حتی با بیان تقریبی همه مسایل کار مرا نیز ساده کرده‌اید. من تنها سخنان شما را ادامه می‌دهم و به این قناعت می‌کنم که گفتار تان را تأیید کرده و سعی کنم با اطلاعات و فرضیه‌های خود، مسایل را بیشتر بسط دهم.

شما از رابطه بین حقوق و قدرت آغاز کردید که به نظر من بهترین نقطه شروع بررسی ما است. اجازه بدهید که واژه «قدرت» را با بیان رساتر «زور» تعویض کنم. تضاد حقوق و زور مشکل امروزی ما است. به سادگی می‌توان وابستگی وجود اولی به دومی را دید و اگر به منشاء چگونگی بوجود آمدن مسئله بنگریم، حل مشکل به سادگی امکان‌پذیر است. پوزش می‌طلبم که ناچارم برای روشن شدن روابط، مطالب عمومی و شناخته‌شده‌ای را مختصراً مطرح نمایم.

اصولاً تضاد منافع انسانها با توسل به زور خاتمه پیدا می‌کند. این اصل در دنیای حیوانات که انسان نمی‌تواند خود را از آن جدا بداند نیز مصداق دارد. به علاوه انسان‌ها اختلافات عقیدتی بسیاری نیز دارند که به حد انتزاعی رسیده و برای خاتمه دادن به آنها باید به شیوه‌هایی نو دست یافت. اما این مشکل بعدی ما است. در آغاز و در زمانی که انسانها به صورت گله زندگی می‌کردند، زور بازو تعیین‌کننده مالکیت و تأثیر نظر افراد در پیشبرد کار بود. قدرت بازو بزودی جای خود را به استفاده از ابزار تولید داد. پیروزی از آن کسانی بود که بهترین سلاح‌ها را در اختیار داشتند و یا می‌دانستند که چگونه می‌توان به بهترین وجهی از آنها استفاده کرد. با ظهور اسلحه، برتری فکری جای زور بازو را گرفت. هدف اصلی جنگ این بود که عده‌ای به علت خسارات وارده به آنها یا از بین رفتن نیروهایشان، مجبور به چشم‌پوشی از خواست‌هایشان گردند. این امر زمانی کاملاً به نتیجه می‌رسید که تضعیف مداوم قدرت رقیب یا به زبانی دیگر نابودی او امکان‌پذیر می‌بود. این شیوه برای فاتح دو امتیاز دربر داشت: نخست اینکه دشمنانش امکان تجهیز مجدد نداشتند و دوم اینکه سرنوشت آنان مایه عبرت سایرین می‌گشت. گذشته از این، کشتن دشمن سبب ارضاء یکی از غرایز

انسانی است که بعداً بدان پرداخته خواهد شد. در مرحله بعدی این اصل مورد نظر قرار گرفت که می توان به شرط چشم پوشی از کشتن دشمن مغلوب، او را در خدمت خواستهای خود مورد استفاده قرار داد. بنابراین انگیزه های که قدرت غالب را به آشتی با دشمنان سوق داد، سلطه بر مغلوب به جای کشتن او بود. اما باید در نظر داشت که ترس از انتقام مغلوبین، همیشه آرامش غالب را مختل می ساخت که این خود منشاء حاکمیت قدرتهای بزرگ است؛ قدرتهایی که یا متکی به زور صرف یا نیروی دانش خود هستند.

می دانیم که با وجود تغییرات شیوه های حکومتی، امروز هم تنها راه رسیدن به حق، زور است. اما چگونه؟ بر مبنای این واقعیت به نظر من اتحاد نیروهای کوچک تنها راه ازمیان برداشتن یک قدرت بزرگ است. شکست زور فقط از طریق اتحاد امکان پذیر است. زیرا این اتحاد موجب حقوقی است که در مقابل ابراز قدرت فردی هر یک از افراد قرار می گیرد. می بینیم که تنها حقوق مبین قدرت یک جامعه می باشد. این بار نیز زور با همان هدف و ابزار عمل کرده، خود را در مقابل کسانی که به مقاومت برخاسته اند باز می یابد. البته با این تفاوت که این بار زور شکل انفرادی ندارد. بلکه قدرتی اجتماعی است. اما گذار از زور به حقوق جدید منوط به یک شرط روانشناسی است: اتحاد همگانی می بایستی با ثبات و مداوم باشد. اگر هدف این اتحاد فقط مبارزه با نیروی برتر بوده و پس از پیروزی از هم پاشیده شود، کاری از پیش نرفته است و نیروی بعدی که خود را قویتر می یابد، بار دیگر سعی می کند حاکمیت خود را مسلط سازد و به این ترتیب این بازی تا ابد تکرار خواهد شد. همبستگی اجتماعی باید همواره پابرجا بماند، سازماندهی گردد و قوانینی بوجود آورد که از استیلای مجدد زور جلوگیری کند؛ نهادهایی بوجود بیاورد که حافظ قوانین بوده و در اجرای حقوقی آنها بکوشند. با به رسمیت شناختن چنین اجتماعی، افراد عضو آن احساس یگانگی کرده و قدرتشان بر این پیوند اجتماعی استوار خواهد شد.

به گمانم بدینگونه شرایطی بوجود خواهد آمد که غلبه بر زور فردی و انتقال قدرت به مجموعه های بزرگ را امکان پذیر می سازد، مجموعه ای که دوام آن در گرو پیوند احساسی اعضایش قرار دارد. تنها چیزی که باقی می ماند، به مرحله اجرا در آوردن و تداوم بخشیدن به آن است. روابط موجود، در جامعه ای متشکل از عناصر متساوی الحقوق، روابطی بسیار ساده خواهد بود. قوانین این مجموعه، آزادیهای فردی را تعیین و تحدید می کنند تا همزیستی آنها را امکان پذیر سازد.

اما چنین آرامشی پنداری بیش نیست و در عمل وضعیت پیچیده ای پیدا می کند. اجتماع در آغاز متشکل است از افرادی با قدرتهای نابرابر (مردان و زنان، والدین و فرزندان)، که بالاخره بعد از هر جنگ به فاتح و مغلوب و به گونه ای به ارباب و بنده تبدیل می گردند. بنابراین حقوق مدنی بیان نابرابری نسبی قدرتها خواهد بود. قوانین به وسیله و به نفع قدرت حاکم پایه گذاری شده و برای فرودستان حقوق کمتری در نظر گرفته می شود. از این پس دو حوزه تخلفی و تحویل حقوقی در جامعه بوجود می آید. یکی شامل افرادی از قدرتمندان که سعی در استفاده از محدودیت های موجود خواهند کرد تا از حاکمیت قانون به حاکمیت مجدد زور دست یابند. و دیگری کوشش

مداوم سزکوب شدگان برای رسیدن به قدرت بیشتر و تغییر قوانین موجود و همراه آن دست‌یابی به اصل برابر قانونی. جریان دوم زمانی قابل درک است که خواست جابجایی قدرت، واقعا در نهاد جامعه موجود باشد. این امر در لحظات تاریخی متعددی قابل وقوع است. در این حال حقوق به تدریج می‌تواند خود را با روابط قدرت جدید همگون سازد و یا اینکه طبقه حاکم، آنچنان که اغلب اتفاق افتاده، تن به این دگرگونی نداده و در صورت پافشاری طرفین، جنگ داخلی درگرفته و همراه با آن برای مدتی قوانین الغا شده و زور آزمایی جدیدی آغاز می‌گردد که با جایگزینی یک نظم حقوقی نوین پایان می‌یابد. با اینهمه تغییر قوانین حقوقی از راه‌های صلح‌آمیزی نیز که مستلزم دگرگونی فرهنگی اعضاء جامعه می‌باشد، قابل حصول است. این دگرگونی فرهنگی بستگی به عواملی دارد که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

می‌بینیم که در هیأت اجتماع نیز حل تضاد منافع به کمک زور اجتناب‌ناپذیر است. اما احتیاجات و نقطه‌نظرهای مشترکی که زائیده همزیستی بر روی کره خاکی است، تسریع در حل این اختلافات و احتمالاً حل صلح‌آمیز آنرا در چنین شرایطی مرتباً افزایش می‌دهد. با نگاهی کوتاه به تاریخ بشریت می‌بینیم که همواره اختلافاتی بین یک موجودیت اجتماعی و یک یا چند موجودیت اجتماعی دیگر، اختلافاتی بین واحدهای کوچک و بزرگ مناطق شهری، صحرایی، قبایل، ملتها و امپراطوری‌ها وجود داشته که اکثراً به زور آزمایی ختم شده و با غارت و یا انقیاد کامل و استیصال یکی از طرفین پایان یافته است. فتوحات جنگی را نمی‌توان یکسان ارزیابی و درباره آنها قضاوت کرد. بعضی همانند مغول‌ها و ترک‌ها فقط بدبختی بیار آوردند و برخی از طریق ایجاد واحدهای اجتماعی بزرگتر، به انتقال و تبدیل زور به حقوق کمک کرده‌اند، که در آن امکان توسل به زور از میان رفته و یک نظام حقوقی جدید باعث رفع اختلافات گشته است. برای مثال فتوحات رومی‌ها، «پاکس رومانا»^{۱۱} را برای کشورهای سواحلی مدیترانه به ارمغان آورد و هوس کشورگشایی پادشاهان فرانسه، کشوری مستعد صلح با جامعه‌ای شکوفا ایجاد کرد.

هرچند این سخن متناقض^{۱۱} به نظر می‌رسد ولی باید پذیرفت که جنگ وسیله نامطلوبی برای برقراری صلح «ابدی» نیست. زیرا تشکیل واحدهای بزرگ را امکان‌پذیر ساخته و قدرت مرکزی، وقوع جنگ‌های بعدی را غیرممکن می‌سازد. ناگفته نگذارم که این امر نیز مسئله‌ای را حل نمی‌کند. چون نتیجه فتوحات دوام نیافته و واحدهای جدید بزودی گسسته و تقسیم می‌شوند. اغلب از هم پاشیدگی‌ها به علت وحدت اجباری بخشهای مختلف بوده است. از این گذشته تابحال فتوحات فقط توانسته‌اند باعث اتحاد اجزایی گردند که اختلافاتشان باز در شکل نهایی بوسیله زور رفع شده است. تنها نتیجه‌ای که از تمام این کوشش‌های خصمانه حاصل شده این است که انسانها جنگهای کوچک ولی مداوم را با جنگهای بزرگ مخرب و وحشتناک تعویض کردند.

در زمان کنونی نیز، همانگونه که شما هم اشاره کوتاهی کرده بودید، کاربرد و نتیجه حاصله همانند گذشته است. یکی از طرق ممکن برای جلوگیری از جنگ، اتحاد انسانها برای جایگزینی یک قدرت مرکزی و رعایت احکام آن در هر یک از موارد اختلاف می‌باشد. لازمه تحقق این امر دو شرط

است: شرط اول تشکیل چنین قدرت مرکزی و شرط دوم تفویض اختیارات کافی به آن است. یک عامل به تنهایی کاری از پیش نمی‌برد. در حال حاضر جامعه ملل به عنوان سرپرست امور اینگونه قدرت مرکزی در نظر گرفته شده ولی شرط دوم هنوز جامعه عمل به خود نبوشیده است. جامعه ملل ناتوان است و تنها هنگامی می‌تواند چنین قدرتی را بدست آورد که اعضاء اتحادیه جدید، که همانا یکایک کشورها می‌باشند، چنین قدرتی را به او واگذار نمایند. به نظر می‌رسد که در حال حاضر امید چندانی به تحقق این خواست وجود ندارد. اما این واقعیت را نیز باید در نظر گرفت که در اینجا یکی از نادرترین کوشش‌های تاریخ بشری یا حتی نخستین کوشش، با ابعاد بدین وسعت به نتیجه رسیده است. تشکیلات جامعه ملل به عنوان تنها راه حل انتقال قدرت از صاحبان پیشین آن به اقتدار^{۱۲} مطلوب است. قبلاً یادآوری شد که دو عامل باعث پابرجایی یک مجموعه است: زور و پیوند احساسی اعضاء. با از میان رفتن موقتی یکی امکان پابرجایی اجتماع هنوز موجود است. ناگفته نماند که تنها اندیشه‌هایی حائز اهمیت اند که مبین مهمترین نقاط اشتراک اعضاء مجموعه باشند. حال این پرسش پیش می‌آید که این نظرات تا چه حد مؤثرند؟ تاریخ به ما می‌آموزد که این اندیشه‌ها عملاً تأثیر خود را به جا گذارده‌اند. به عنوان مثال آرمان «پان هلنیسم»^{۱۳} در مجالس و مراسم مذهبی^{۱۴} و جشنواره‌ها در قالب تأکید بر برتری یونانیان در مقابل همسایگان بربرشان بیان می‌گردید، که خود تأثیر بسزایی در تضعیف سنت جنگ‌طلبی آنان داشت، اما قادر به محور و از میان بردن مجادلات فی‌مابین آحاد ملت یونان نبود و حتی نمی‌توانست یک شهر یا مجموعه‌ای از شهرها را متشکل سازد تا با این وسیله زیانهای دشمنان ایرانی خود را دفع نماید. احساس یگانگی مسیحایی نیز، با آن تأثیر ژرف، نتوانست در دوران تجدید حیات فرهنگی (رنسانس) کشورهای کوچک و بزرگ مسیحی را از جنگ برحذر داشته و به یاری سلاطین، از جنگ ممانعت کند. در حال حاضر نیز چنین تصویری از یک اقتدار واحد مبتنی بر اتفاق رأی وجود ندارد. امروزه تحمیل اعمال حاکمیت ملت‌ها بر یکدیگر بر همگان روشن است. بعضی افراد، پیامبرانه اعتقاد دارند که تنها بسط افکار بلشویکی قادر به ممانعت از جنگ خواهد بود. اما امروز راه درازی تا حصول این هدف در پیش است و تحقق آن شاید تنها به وسیله جنگهای وحشتناک داخلی امکان‌پذیر باشد. در حال حاضر سعی در جایگزین کردن قدرت مطلوبی به جای قدرت واقعی موجود، محکوم به شکست است. اشتباه است اگر زور صرف را منشاء حقوق به حساب نیاوریم، چنانکه هنوز هم نمی‌توان از اتکاء به زور چشم پوشید.

اکنون سعی در تفسیر یکی دیگر از جملات شما می‌نمایم. شما از سهولت بسیج مشتاقانه انسانها برای جنگ تعجب نموده و حدس زده‌اید که غریزه نابودی و نفرت در انسانها، کار اینگونه تحریکات را آسان می‌نمایند. این بار نیز نظر شما را بدون کم و کاست تأیید می‌کنم. ما معتقد به وجود چنین غریزه‌ای هستیم و در سالهای اخیر نیز سعی کرده‌ایم تظاهرات این غریزه را پیگیری کنیم. اجازه می‌خواهم که بدین مناسبت بخشی از آموزه‌های غرایز را که ما در روانکاوی،^{۱۵} بعد از کنکاش‌ها و نوسان‌هایی، به آن پی بردیم، مطرح نمایم. فرض ما بر این است که غرایز انسانی فقط به دو گونه‌اند:

۱- غریزه صیانت و وحدت که آنرا به مفهوم افلاطونی عشق،^{۱۶} غریزه عشق ورزی و یا غریزه جنسی می‌نامیم. (با آگاهی گسترده نسبت به مفهوم عام پسند جنسیت).

۲- غریزه انهدام و کشتار که ما آنرا غریزه پرخاشگری^{۱۷} یا غریزه تخریب^{۱۸} می‌نامیم. می‌بینید که در حقیقت این فقط یک توضیح تئوریک از جریان معروف به عشق و نفرت است که شاید رابطه آغازین خود را در قالب قطب‌بندیهای «جاذبه» و «دافعه» یافته و در محدوده تخصصی شما نیز ایفاء نقش می‌نماید.

اجازه می‌خواهم که به ارزیابی خود درباره خیر و شر ادامه دهم. هر یک از این غرایز ضروری است و اثرات مشترک و تأثیرات متقابل آنها منشاء تظاهرات زندگی به شمار می‌رود. حال به نظر می‌رسد که هیچ یک از این غرایز قادر به فعالیت بدون دیگری نیست و همیشه هر یک تاحد معینی با دیگری همراه است. به گونه‌ای که می‌گوییم: این درهم آمیختگی غرایز است که هدف را تعیین و یا تحت شرایطی نیل به آن را ممکن می‌سازد. برای مثال صیانت نفس طبیعتاً منبعث از غریزه حیات می‌باشد ولی دقیقاً تبیین همین غریزه نیاز به پرخاشگری دارد. همچنین غریزه عشق، به هر شکلی، برای وصال معشوق به غریزه تصاحب نیازمند است. مشکل ما در زمینه مجزا نمودن تأثیرات این غرایز، مدت‌ها سد راه ما جهت شناخت آنها گردیده بود.

با اندکی توجه، ملاحظه می‌کنید که رفتار انسانها دارای پیچیدگی مختص به خود است. به ندرت می‌توان رفتاری را یافت که تنها از یک غریزه متأثر باشد. زیرا هر رفتاری می‌بایستی به گونه خودانگیزه، آمیزه‌ای از غریزه عشق و تخریب باشد. رفتار انسانها عملاً می‌بایستی ناشی از تلاقی همزمان انگیزه‌های فراوانی باشد. یکی از همکاران شما، پرفسور «گنورگ کریستف لیشتن برگ»^{۱۹} استاد فیزیک در گوتینگن،^{۲۰} بر این مسئله واقف بود. شاید به همین جهت می‌توانست به عنوان یک روانشناس شهرت و اعتبار بیشتری از یک فیزیکدان پیدا کند. او کاشف «مجموعه انگیزه‌ها»^{۲۱} بود که مبین علل حرکات انسان به شمار می‌رود. او معتقد بود که علل حرکات را می‌توان همانند صفحه قطب‌نما که به ۳۲ سمت تقسیم شده، تنظیم و اسامی را نیز به همانگونه مشخص نمود. برای مثال «نان - نان - نام یا نام - نام - نان» حال می‌بایست انگیزه‌های مختلف درونی انسانها پاسخگوی علل تهییج آنان برای جنگ باشد؛ انگیزه‌های نیک و بد. انگیزه‌هایی که با صدای بلند بازگو می‌گردند و انگیزه‌هایی که به زبان آورده نمی‌شوند. لزومی به توضیح همه آنها نیست، ولی بدون شک میل به پرخاشگری و تخریب جزو آنهاست. وحشی‌گری‌های بشماراری در تاریخ مؤید وجود چنین تمایلات بوده و توانایی آنها را اثبات می‌کند. مسلماً اختلاط تمایلات تخریبی با دیگر غرایز شهوانی و اصیل، ارضاء آنها را ساده‌تر می‌نماید. وقتی سفاکی‌های تاریخ را می‌نگریم، اغلب مشاهده می‌شود که انگیزه‌های اصیل فقط بهانه ارضاء امیال تخریبی بوده‌اند. دیگر اینکه ما معتقدیم به هنگام وقوع وحشیگری دادگاههای تفتیش عقاید مذهبی^{۲۲}، انگیزه‌های اصیل در ضمیر خود آگاه جای گرفته و انگیزه‌های تخریبی به گونه‌ای ناخود آگاه آن را تقویت کرده‌اند. هر دو مورد مذکور امکان پذیر است. تصور می‌کنم از مسئله مورد علاقه شما که «ممانعت از جنگ» است و نه تئوری‌های ما،

سوءاستفاده کرده‌ام. ولی با این وجود مایلیم که اندکی دیگر نیز به تشریح غریزه تخریب بپردازیم؛ غریزه‌ای که محبوبیتش قابل قیاس با اهمیت آن نیست. مادر پژوهش‌هایمان به این نتیجه رسیده‌ایم که این غریزه در درون هر موجود زنده‌ای فعال می‌باشد؛ غریزه‌ای که سعی در فروپاشی موجود زنده دارد، و می‌خواهد او را به حالت عنصر بیجانی درآورد، می‌توان به طور موجه «غریزه مرگ» نامید. در حالیکه غریزه عشق معرف کوششهای زندگی است. غریزه مرگ زمانی به صورت غریزه تخریب درمی‌آید که به کمک عضوی از اعضاء بدن در مقابل موجودی خارجی مورد استفاده قرار گیرد. به عبارت دیگر، موجود زنده با ازین بردن بیگانه از زندگی خود محافظت می‌کند. اما بخشی از غریزه مرگ درونی و فعال می‌گردد. ما سعی کردیم شماری از پدیده‌های بهنجار و بیمارگونه^{۳۳} را از درونی شدن غریزه تخریب استنتاج نماییم. ما حتی پای خود را از محدوده عقاید رایج بیرون گذاشته و عامل پیدایش وجدان را در درونی شدن چنین پرخاشگری‌ها دنبال کردیم. مشاهده می‌کنید که این نکته بسیار حساس و قابل تأمل است: اگر غریزه تخریب در مقیاسی وسیع درونی گردد، عواقب ناگواری خواهد داشت. از سوی دیگر اگر قوای این غریزه بیرونی شده و چنین تصور شود آرامشی که در موجود زنده ایجاد می‌نماید، نتیجه‌ای مطلوب خواهد داشت، ناچاراً به عذر بیولوژیکی تمام کوششها و اعمال زشت و خطرناکی که قصد مبارزه با آنها را داریم کمک می‌کنیم. باید اذعان داشت که درونی یا بیرونی شدن غریزه تخریب، بیش از مقاومت ما در مقابل آنها (که مستلزم توضیح نیز می‌باشد)، به طبیعت انسان نزدیکترند. شاید تصور کنید که آموزه‌های مانوعی اسطوره‌سازی^{۳۴} بوده که حتی نمی‌توانند مایه خوشحالی باشند. سؤال می‌کنم که آیا تمام علوم طبیعی منتج از چنین اسطوره‌سازی نیست؟ آیا در فیزیک نیز جز این است؟

از مطالب فوق چنین استنباط می‌شود که امیدی به محو تمایلات پرخاشگرانه انسانها وجود ندارد. آیا بر روی کره خاکی جایی را سراغ دارید که با وجود وفور نعم طبیعی، اقوامی یافت شوند که بدون آشنایی با زور و پرخاشگری، زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای را بگذرانند؟! هر چند که من نمی‌توانم بپذیرم که چنین انسانهای خوشبختی وجود داشته باشند، اما اگر سراغ دارید مایلیم که با آنان آشنا شوم. پلشویکها نیز امیدوارند که بتوانند پرخاشگری‌های انسانها را بزدایند. آنها می‌خواهند برابری اجتماعی را به یاری ارضاء نیازهای مادی تضمین کنند؛ پنداری است بس باطل. زیرا آنان در حال حاضر به حد کافی اسلحه در اختیار دارند و حتی زحمت این را نیز به خود نمی‌دهند که پیروان خود را از کینه‌توزی نسبت به دیگران برحذر دارند. گذشته از این، همانگونه که می‌دانید هدف ما محو کامل تمایلات پرخاشگرانه انسانها نیست، بلکه فقط باید سعی کرد که این گرایش به گونه‌ای هدایت شود که در جنگ جلوه گر نشود.

اگر تمایل به جنگ از غریزه تخریب سرچشمه گیرد، می‌توان با استمداد از غریزه عشق، فرمول ممانعت غیرمستقیم از جنگ را در آموزه «اسطوره‌ای غریزه»^{۳۵} یافت. هر وسیله‌ای که موجب پیوند احساسی انسانها باشد، می‌بایستی در مقابله با جنگ به کار گرفته شود. این پیوندها به دو گونه امکان‌پذیر است. یکی بر مبنای رابطه عاشقانه، حتی به مفهوم افلاطونی آن. آنگاه که روانکاری از

عشق سخن می گوید شرمنده نیست، زیرا مذهب نیز می گوید: «دیگران را همانند خودت دوست
بدار» هر چند که بیان مطلب ساده می نماید ولی انجمنی دشوار دارد. نوع دیگر این پیوند به وسیله
وحدت و همانندی به وجود می آید؛ وجوهی که اشتراک مساعی استواری بین انسانها پدید آورد و
به تحکیم احساس یگانگی یاری کند. بخش عظیمی از بنای جامعه بشری متکی بر این وجوه است.
از نقطه نظر علت سوءاستفاده از اقتدار حرکت نموده و به یکی دیگر از طرق غیر مستقیم
ممانعت از ابراز تمایلات جنگ طلبانه اشاره می کنم: یکی از جنبه های نابرابری ذاتی و تغییرناپذیر
انسانها این است که به دو گروه رهبر و پیرو تقسیم می شوند. دسته دوم یعنی پیروان، که اکثریت
عظیمی را تشکیل می دهند، به مرجع قدرتی نیازمندند که قادر به اخذ تصمیم بوده و آنان کم و بیش و
بدون قید و شرط مطیعش باشند. در اینجا لازم به یادآوری است که می بایست پیش از پیش در زمینه
انتخاب برگزیدگانی که دارای استقلال فکری و فاقد هراس باشند کوشش نموده؛ برگزیدگانی که به
کمک افکار خویش حقیقت را جستجو نموده و توده های فاقد استقلال را هدایت نمایند. واضح و
بی نیاز به استدلال است که دخالت قدرت دولتی و ممانعت فکری کلیسا در مقابل چنین طرز تفکری
قرار دارد. طبعاً اجتماعی مرکب از مردمانی که زندگی غریزی خود را مطیع و مقهور دیکتاتوری
خرده کرده باشند، کمال مطلوب به شمار می آید. هر چند پندارگونه می نماید، اما هیچ عامل دیگری،
حتی با صرف نظر کردن از پیوند احساسی توده ها، قادر به ایجاد چنین یگانگی کامل و مقاومی در میان
آنان نیست. بدیهی است که راههای غیر مستقیم دیگری نیز برای ممانعت از جنگ وجود دارند، ولی
نتیجه ای فوری در بر ندارند. کمتر کسی به نوشداروی پس از مرگ می اندیشد.

ملاحظه می کنید که در زمینه عملی برای حل مسایل مبرم، یاری طلبیدن از نظریه پردازان
ییگانه با جهان چندان نتیجه ای به دست نمی دهد. بهتر آنکه برای حل هر مسئله ای از ابزار موجود، با
تمام کاستی هایش، استفاده نمود.

حال به پرسش جالب توجهی که شما در نوشته تان به آن نپرداخته بودید، اشاره ای می کنم.
علت شوریدگی ما در مقابل جنگ چیست؟ چرا ما و دیگران جنگ را همانند دیگر مسایل دردآور
زندگی مورد نظر قرار نمی دهیم؟ این امری طبیعی است و علل بیولوژیکی دارد و عملاً
اجتناب ناپذیر است. امیدوارم که این پرسش برای شما ناراحت کننده نباشد. اما اگر ما در بررسی ها و
پژوهش هایمان سعی کنیم تا نقاب تحمیلی شایستگی و برتری را که انسانها در حقیقت فاقد آن
هستند، کنار زیم به چنین پاسخی دست خواهیم یافت: چون زیستن حق انسان است، چون جنگ
امید زندگی انسانها را تباه می کند، چون انسان را راهی از رگدنها کرده و او را تحقیر می کند، چون
برخلاف میلش او را به کشتار وامی دارد، چون ارزشهای مادی گرانبهایی را که حاصل کوشش انسان
است از بین می برد و بالاخره چون دیگر جنگ به شکل کنونیش امکان تحقق آرمان قهرمانانه گذشته
را در بر نداشته و تکامل جنگ افزارهای مدرن، نابودی یکی از طرفین یا هر دو را در جنگ آینده به
همراه خواهد داشت. هر آنچه از ضایعات ناشی از جنگ گفتم حقیقتی است انکارناپذیر ولی در
حیرت که چرا انسانها تاکنون در محو جنگ به توافق همگانی نرسیده اند. درباره هر یک از این نکات

می‌توان بحث کرد اما این پرسش پیش می‌آید که چرا اجتماع نیز نباید نسبت به زندگی افرادش حقی داشته باشد؟ همه جنگها را نمی‌توان محکوم کرد. تا زمانی که کشورها و مللی وجود دارند که آماده نابودی دیگرانند، می‌بایستی دیگران نیز خود را مسلح کنند.

می‌دانم که این بحث مورد نظر شما نیست، به این خاطر هر چه سریعتر از آن می‌گذرم. به اعتقاد من شوریدگی ما در مخالفت با جنگ علت اصلی دیگری داشته و واکنش ما اجتناب ناپذیر است. ما مخالف جنگ هستیم و صلح طلبی ما دلایل اندامی^{۲۶} دارد و به همین خاطر اثبات نظر اتمان نیز به سادگی امکان پذیر است. می‌دانم که این نظریه بدون توضیح قابل درک نیست. سعی می‌کنم منظورم را روشن تر بازگو کنم: روند رشد فرهنگی^{۲۷} انسانها از زمانهای بسیار دور ادامه دارد (می‌دانم دیگران خیلی مشتاقند آن را تمدن بنامند). آنچه شده ایم و از هر آنچه که رنج می‌بریم، مرهون همین رشد فرهنگی است که علل و آغازش ناروشن، پایانش نامعلوم و برخی از خصوصیاتش به سادگی آشکار می‌باشد. شاید زمانی این رشد فرهنگی نسل بشر را از بین ببرد. چون کم و بیش زیان فراوانی به اعمال امیال جنسی^{۲۸} زده، به طوریکه امروزه زاد و ولد در میان نژادهای بی فرهنگ و قشرهای عقب مانده اجتماع افزون تر از ملل با فرهنگ و پیشرفته است. شاید این روند قابل مقایسه با اهلی شدن جانوران^{۲۹} باشد. بدون شک روند رشد فرهنگی، تغییرات جسمانی نیز دربر داشته، ولی هنوز این تصور که رشد فرهنگی همان «روند تغییرات اندامی»^{۳۰} است، قابل لمس نیست. تغییرات روانی توأم با این رشد فرهنگی، روشن، صریح و جالب توجه بوده و با بسط انتقال هدفهای غریزی و محدودیت هیجانات غریزی همراه است. این واقعیت که پیشینیان ما میل جنسی بیشتری از ما داشته‌اند برایمان بی تفاوت و غیر قابل تأسف شده است. اینکه انگارهای اخلاقی^{۳۱} و زیبایی شناسانه^{۳۲} ما تغییر کرده‌اند، علل اندامی دارد. از میان خصوصیت‌های روانشناختی فرهنگ، دو عامل دارای اهمیت ویژه‌ای هستند: یکی قدرت یابی عقل که بر زندگی غریزه‌ای غلبه نموده و دیگری درونی شدن تمایلات پرخاشگرانه با تمام عواقب ناگوار و مطلوبش. نقطه نظرهای روانی که سیر تکاملی فرهنگ به ما تحمیل می‌کند، ما را به گونه‌ای نافذ در مقابل جنگ قرار می‌دهد و درست به این خاطر است که از جنگ رنج می‌بریم و قادر به تحمل آن نیستیم. این فقط یک امتناع عاطفی و روشنفکرانه نیست که ما را علیه جنگ می‌شوراند بلکه برای ما صلح طلبان یک ناشکیبایی بنیادی^{۳۳} است که تجلی و الایش، حساسیت ذاتی ما است. در واقع تحقیری که جنگ بر زیباشناسی روا می‌دارد، چندان کمتر از وحشی‌گریهایش مایه نفرت ما از جنگ نیست. تا کی می‌باید در انتظار نشست تا دیگران نیز صلح طلب گردند؟ نمی‌توان گفت که چه اندازه وقت لازم است، ولی شاید خیالبافی نباشد اگر که به تأثیرات دو انگیزه‌ای که در آینده‌ای نه چندان دور قادر به پایان بخشیدن به تمام جنگها می‌باشند، امید بینیم: یکی فعال نمودن جریانات فرهنگی و دیگری ترس از ویرانی ناشی از جنگ. نمی‌توان حدس زد که این راه از چه پیچ و خم‌هایی خواهد گذشت، اما می‌توان به جرئت گفت، هر آنچه رشد فرهنگی را تسریع کند، بی‌گمان کارپردی مثبت علیه جنگ خواهد داشت.

سلام‌های قلبی مرا بپذیرید و امیدوارم که اگر نظراتم مبین خواست‌های شما نبوده، مرا

بخشید.

زیگموند فروید

۱- آلبرت انیشتن در دفتر خاطرات خود درباره روانکاوای و فروید می‌نویسد: «نوشته‌های «یونگ» برای من تا حدی قابل فهم ولی بی‌ارزش است؛ پر حرفی کرده است بی‌آنکه خط مشخص و روشنی در نوشته‌هایش یافت شود. به فروید هم اعتقادی ندارم اما حداقل سبک نوشته‌هایش جالب است ولی افکار عجیب و غریبی دارد.»

فروید درباره انیشتن می‌گوید: «نقطه‌نظرهای انیشتن را درباره روانکاوای می‌شناسم. چندسال پیش فرصتی پیش آمد تا با او به گفتگو بنشینم و متوجه شدم که وی به همان اندازه از روانکاوای سررشته دارد که من از ریاضیات. حتی می‌توانم بگویم که شناخت من از ریاضیات بیشتر از شناخت انیشتن از روانکاوای است. من حداقل به محاسبات ریاضی اعتقاد دارم در حالیکه او روانکاوای را کاملاً مردود می‌شناسد. علاقه انیشتن به سبک نوشته‌های من نشان می‌دهد که او انسان با حسن نظری است؛ از سویی میل به شناخت من دارد و از سوی دیگر هیچ تفاهمی برای نوشته‌هایم نشان نمی‌دهد و به این خاطر تنها سبک مرا در نویسندگی می‌ستاید.»

۲- عنوان اصلی کتاب به زبان آلمانی «چرا جنگ؟» است. (Warum Krieg?).

۳- Benjamin Franklin: بنجامین فرانکلین، یکی از دولتمردان برجسته آمریکا، به سال ۱۷۰۶ در «بوستون» به دنیا آمد. عامل شهرت جهانی‌اش اکتشافاتی در زمینه علوم طبیعی بود. او عضو مؤسسات تحقیقاتی و آموزشی بسیاری از آن جمله «آکادمی سلطنتی فرانسه» و «انجمن فلسفی آمریکا» بود. کتابهایی در شرح و تفسیر کار، نظم و ذخیره پولی به رشته تحریر درآورد. در سالهای ۱۷۳۶ تا ۱۷۵۱ رئیس مجلس نمایندگان در سالهای ۱۷۵۱ تا ۱۷۶۴ عضو این مجلس بود. او بین سالهای ۱۷۶۴ تا ۱۷۷۵ رهبری جنبش استقلال‌طلبان آمریکا را به عهده داشت. بنجامین فرانکلین به سال ۱۷۹۰ در فیلادلفیا درگذشت.

۴- Völkerbund: باکوششهایی که توماس ویلسون بیست و هشتمین رئیس جمهور آمریکا، از سال ۱۹۱۶ آغاز کرده بود، سرانجام در ۱۶ ژانویه ۱۹۲۰ جامعه ملل تشکیل گردید که دربرگیرنده ۴۵ کشور بود. بعدها کشورهای دیگری نیز بدان پیوستند که از آنجمله اطریش در سال ۱۹۲۰، شوروی در سال ۱۹۳۴، مصر در سال ۱۹۳۷ و آلمان در سال ۱۹۲۶ را می‌توان برشمرد. جالب توجه است که سنای آمریکا قرارداد صلح و رسای را که به سال ۱۹۱۹ موجب پیدایش جامعه ملل شده بود، نپذیرفت و از پیوستن به این سازمان امتناع ورزید.

مقر جامعه ملل در ژنو بود. این سازمان بین سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۶ در زمینه حفظ صلح جهانی و همکاری‌های اقتصادی و فرهنگی بین کشورهای مختلف فعالیت می‌کرد. از فعالیتهای مهم جامعه ملل، مرزبندی در «اوبرشلیسوین» و نظارت بر شهر آزاد «دانسیگ» در لهستان کنونی بود. بین سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۵ اداره استان «زارلند» در آلمان فدرال کنونی را برعهده داشت. جامعه ملل در رفع اختلافات به گونه صلح‌آمیز موفقیت‌هایی به دست آورد. به‌طور مثال در سال ۱۹۲۱ در حل اختلاف بین شوروی و سکنه «جزایر آلاند» دخالت کرد، به طوری که این جزایر امروز جزء مناطق غیرنظامی، بیطرف و خودمختار کشور فنلاند به شمار می‌رود.

عدم قدرت کافی جهت مقاومت مؤثر در برابر تجاوزات توسعه‌طلبانه ژاپن، آلمان و ایتالیا از اعتبار جامعه

ملل بطور چشمگیری کاست و این سه کشور در سال ۱۹۳۳ از این سازمان خارج شدند. روسیه شوروی در سال ۱۹۴۰ بخاطر حمله به فنلاند از جامعه ملل انحراف گردید.
با به وجود آمدن سازمان ملل متحد به سال ۱۹۴۵ جامعه ملل به کار خود پایان داد.

5- Internationale Institut für geistige Zusammenarbeit.

6- Psychologische Hindernisse.

7- Souveränität.

8- Materiell - Ökonomisch.

۹- Fridlof Nansen: فریدف نانزن، قطب شناس، جانورشناس، اقیانوس شناس و دیپلمات نروژی در سال ۱۸۶۱ در اسلو به دنیا آمد. بعد از جنگ جهانی اول در سال ۱۹۲۰ مسئولیت بازگرداندن اسیران جنگی را از روسیه عهده دار گردید و از سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ یکی از مقامات عالی رتبه جامعه ملل بود. او از سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۰ جنبش کمک به گرسنگان مناطق روسیه شوروی را به عهده داشت. در سال ۱۹۲۱ به کوشش او «گذرنامه نانزن» برای فراریان سیاسی روسیه در نظر گرفته شد که ۵۳ کشور آنرا به رسمیت شناختند. این گذرنامه در سال ۱۹۵۱ به «پیمان بین المللی فراریان» معروف شد که تمام پناهندگان سیاسی را در بر می گرفت. نانزن در سال ۱۹۲۲ موفق به دریافت جایزه صلح نوبل گردید. او «در سال ۱۹۳۰ درگذشت.

۱۰- Pax Romana به معنای «صلح رومی»، «سلام رومی» یا «بوسه آشتی رومی» است. در اینجا منظور فریود صلحی بود که در قرن اول، در زمان «اگوستینوس»، بر امپراطوری روم حاکم بود.

11- Paradox.

12- Autorität.

۱۳- Panhellenismus: جنبشی که خواستار اتحاد یونانیان در یک کشور متحد بود.

۱۴- Amphiktyonien: در یونان قدیم به کانون فرهنگی - سیاسی اطلاق می شد که دربرگیرنده اقوام و شهرها بود و وظیفه حفاظت از مقدسات مذهبی یونانیان و برگزاری مراسم مذهبی را به عهده داشت.

15- Psychoanalyse.

16- Eros.

17- Aggressiostrrieb.

18- Destruktionstrieb.

19- Prof. G. Ch. Lichtenberg.

۲۰- Göttingen: شهری در آلمان فدرال.

21- Motivenrose.

۲۲- Inquisition: دادگاهای تفتیش عقاید کاتولیک ها در اسپانیا (قرن ۱۲ تا قرن ۱۸).

23- Pathologisch.

24- Mythologie.

25- Mythologische Triebler.

26- Organisch.

27- Kulturentwicklung.

28- Sexual Funktion.

29- Domestikation.

30- Organischer Prozeß.

32- Ästhetisch.

31- Ethisch.

33- Konstitutionelle Intoleranz.